

فصل اول

در افسانه‌های قبیله من آمده است که فقط عروس واقعی خدای دریا می‌تواند خشم سیری‌ناپذیر او را فرونشاند. وقتی طوفان برزخی از دریای شرقی بلند می‌شود، وقتی صاعقه آسمان را می‌شکافد و امواج ساحل را درمی‌نوردند، عروسی انتخاب و به خدای دریا هدیه می‌شود. یا شاید هم قربانی می‌شود؛ تا ایمان شما به خدای دریا چه اندازه قوی باشد. هر سال طوفان‌ها می‌آیند و هر سال دختری به ساحل دریا آورده می‌شود. نمی‌دانم شیم چنانگ به افسانه عروس خدای دریا اعتماد دارد یا نه. نمی‌دانم تا قبل از فرارسیدن زمان موعود با آن کنار خواهد آمد یا نه.

شاید او قربانی شدن را آغاز راه می‌بیند. سرنوشت راه‌های بسیاری را پیش پای ما قرار می‌دهد. برای مثال، راه خود من؛ همین راه باریکی که جلوی چشمان من است و از میان مزارع برنج غرق در آب می‌گذرد. این راه را که دنبال می‌کنم، سرانجام به ساحل می‌رسم و اگر بازگردم، راه مرا به روستا بازمی‌گرداند.

سرنوشت من چیست؟ به کدام سرنوشت سرانجام چنگ خواهم زد؟ حتی اگر انتخابی نیز در کار باشد، من از این انتخاب سهمی نخواهم داشت، زیرا بخش بزرگی از وجودم به امنیت خانه دلبسته است، اما خواسته قلبم بسیار قوی‌تر از آن است؛ خواسته‌ای که مرا به سوی دریای بیکران و به‌سوی تنها کسی که بی‌نهایت دوستش دارم می‌کشاند.

به‌سوی برادرم، جون!
صاعقه از میان ابرهای طوفانی بیرون می‌جهید و در آسمان تیره پخش می‌شود. لحظه‌ای بعد صدای رعد بر فراز مزارع برنج طنین‌انداز می‌شود.

راه خاکی با رسیدن به ماسه‌ها تمام شد. کفش‌های خیس آبم را درآوردم و روی شانهم انداختم. از میان سیل باران چشمم به قایق افتاد. قایق روی امواج بالاوبالین می‌رفت و چرخ می‌خورد؛ قایقی توخالی با تنها یک دکل که قرار بود ۸ مرد یا بیشتر را به همراه عروس خدای دریا حمل کند. قایق از ساحل فاصله گرفته و در حال دور شدن بود.

دامن خیس از بارانم را جمع کردم و به‌سوی دریای خروشان دویدم. به اولین موج که برخورد، صدای فریادی از قایق شنیدم. موج مرا بلافاصله به زیر آب کشید. سرمای آب امانم را برید. زیر آب غلت می‌خوردم و با شدت به‌چپ و به‌راست می‌چرخیدم. تقلا می‌کردم که دهانم را بالای آب نگاه‌دارم، ولی امواج روی سرم آوار می‌شدند.

سرشناسنامه: او.ه. آکسی. Oh, Axie.

عنوان و نام پدید آور: دختری که به اعماق دریا افتاد.

آکسی او.ه. محمد جعفری. مترجم.

مشخصات نشر: تهران. ندای معاصر.

مشخصات ظاهری: ۲۰۸ ص. رقعی.

شابک: ۱-۸۵-۹۸۹۶-۶۰۰-۹۷۸.

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا.

موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی. قرن ۲۱.

شناسه افزوده: جعفری. محمد.

رده بندی کنگره: PS ۳۶۰۲. رده بندی دیویی: ۸۱۳/۶ ج.

شماره کتابشناسی ملی: ۹۳۳۹۷۹۶.



ندای معاصر

دختری که به اعماق دریا افتاد

آکسی او.ه. / محمد جعفری

نوبت چاپ: اول (۱۴۰۲) / شمارگان ۳۰۰ نسخه

شابک: ۱-۸۵-۹۸۹۶-۶۰۰-۹۷۸

من شناگر ضعیفی نیستم، اما قوی هم نیستم. با تمام توان شنا می‌کردم تا خودم را به قایق برسانم و زنده بمانم. خیلی سخت بود. نیروی من کافی نبود. کاش موج دریا و شوری آب اینقدر آزاردهنده نبود.

یکی صدا زد «مینا!» دستانی قوی دور بازوانم حلقه شد و مرا از آب بیرون کشید. مرا در نقطه‌ای امن روی سطح درنوسان قایق قرار داد. برادرم روبروی من ایستاده بود و چهره آشنایش را اخم گرفته بود.

چون که می‌خواست صدایش را از صدای زوزه باد بالاتر ببرد فریاد زد: «می‌خواستی مثلاً چکار کنی؟ نزدیک بود غرق شوی!»

موج عظیمی به قایق برخورد کرد و من تعادلم را از دست دادم. چون به بازویم چنگ زد تا از روی عرشه داخل آب نیافتم.

با همان بلندی که چون داد زده بود گفتم: «دنبال شما آمدم. تو نباید اینجا باشی. جنگجوها اجازه ندارند با عروس خدای دریا همراه شوند.» درحالی که به چهره باران‌خورده و قیافه مصمم برادرم چشم دوخته بودم، دلم می‌خواست گریه کنم. دلم می‌خواست او را به سمت ساحل بکشانم و پشت سرم را هم نگاه نکنم. چرا او زندگی‌اش را اینطور به خطر انداخته بود؟ در ادامه گفتم: «اگر خدا بفهمد که تو اینجایی، تو را می‌کشد.»

چون به خود لرزید و نیم‌نگاهی به دماغه قایق انداخت. قامتی باریک‌اندام آنجا ایستاده بود و با موهایش باد را شلاق می‌زد.

شیم چیانگ بود.

چون گفت: «تو نمی‌فهمی! نمی‌توانستم... نمی‌توانستم او را با این طوفان تنها بگذارم.»

لرزش صدایش تمام شک‌هایم را به یقین تبدیل کرد؛ شک‌هایی که امید داشتم دروغ باشد. زیر لب نفرین کردم، اما چون متوجه نشد. تمام وجودش غرق در شیم چیانگ بود.

ریش سفیدان قبیله می‌گفتند که شیم چیانگ را خدای خلقت آفریده تا آخرین عروس خدای دریا باشد؛ عروسی که مرهم غم‌هایش بود و فصلی جدید از آرامش را در قلمرو خدای دریا آغاز می‌کرد. پوست او از شفاف‌ترین مرواریدها ساخته شده بود و موهایش با تیرگی شب گره خورده بود. لب‌هایش انگار با خون مردان سرخ شده بود.

سرخ‌لب‌های او حقیقتی بود که تلخی در آن موج می‌زد.

اولین باری که شیم چیانگ را دیدم هنوز در خاطر هست. با چون کنار رودخانه ایستاده بودم. تابستان چهارسال پیش و شب جشن قایق‌های کاغذی بود. آن‌موقع من ۱۲ساله بودم و چون ۱۴سال داشت.

در روستاهای کنار دریا رسم است که آرزوهای‌شان را روی کاغذی می‌نویسند و بعد بادقت به شکل قایقی تا می‌زنند تا با رودخانه همراه شود. مردم باور دارند که قایق‌های کاغذی آرزوهای‌شان

را به دست اجداد مرده‌شان در عالم مردگان می‌رسانند تا اجداد برای تحقق آن آرزوها و خواسته‌ها با خدایان کوچک به شور بنشینند.

چون گفت: «شیم چیانگ زیباترین دختر روستا است، اما صورتش بلای جان‌ش شده است.»

حالت صدای چون نگاهم را به سوی او چرخاند. نگاهش به پل روی رودخانه و دختری که میان آن ایستاده بود خیره مانده بود.

شیم چیانگ با نوری که از ماه بر صورتش می‌تابید بیشتر به خدایان می‌ماند تا دختری روستایی. او هم قایقی کاغذی در دست داشت. دست‌هایش را باز کرد و قایق را به آب انداخت. همانطور که به حرکت قایق روی جریان آب نگاه می‌کردم با خودم فکر می‌کردم که دختری به این زیبایی چه آرزویی دارد.

آن موقع نمی‌دانستم که شیم چیانگ قرار است عروس خدای دریا شود.

حالا که در قایق ایستاده بودم و صاعقه زیر رگبار باران استخوان‌هایم را می‌لرزاند می‌فهمیدم که چرا مردان از شیم چیانگ دوری می‌کردند. انگار که او همان موقع قربانی شده بود و زیبایی بهشتی‌اش او را از بقیه جدا کرده بود. مردم روستا از زمانی که شیم چیانگ بالغ شده بود او را متعلق به خدای دریا می‌دانستند.

نمی‌دانم تغییر سرنوشت، ناگهانی اتفاق می‌افتد یا اینکه حق‌زندگی را آرام آرام از ما می‌گیرند.

نمی‌دانم چون تنهایی شیم چیانگ را حس می‌کرد یا نه، چرا که او از ۱۲سالگی به خدای دریا تعلق داشت. همه شیم چیانگ را رفتی می‌دانستند و چون تنها کسی بود که دل‌بسته ماندنش بود.

چون دستم را کشید و گفت: «مینا! باید پنهان شوی.»

چون زیر نگاه من با اضطراب عرشه عریان قایق را جستجو می‌کرد تا جایی برای مخفی کردن من پیدا کند. شاید برای خودش که یکی از قوانین سه‌گانه خدای دریا را شکسته بود نگرانی نداشت، اما برای من نگران بود.

قوانین خدای دریا ساده و روشن هستند: هیچ جنگجویی حق ندارد سوار قایق شود؛ هیچ زنی جز عروس خدای دریا حق ندارد سوار قایق شود؛ هیچ سلاحی نباید در قایق باشد. چون که سوار قایق شده بود، قانون اول را شکسته بود و من قانون دوم را.

و همچنین قانون سوم را. دستانم دور چاقویی که زیر ژاکت کوتاهم پنهان کرده بودم حلقه شده بود؛ چاقویی که از مادر مادر مادربزرگم به ما رسیده بود.

قایق ظاهراً به وسط طوفان رسیده بود، چون باد از هیاهو افتاده بود و امواج، دیگر روی عرشه فرو نمی‌ریختند. از تازیه‌های بی‌امان باران هم دیگر خبری نبود.

همه‌جا تاریک بود و ابرها جلوی نور ماه را گرفته بودند. به لبه قایق نزدیک شدم و به پایین نگاه کردم. برقی جهید و در نور برق او را دیدم. ماهیگیران هم که صدای فریادهای‌شان در ظلمت شب خفه شده بود او را می‌دیدند.

اژدهایی بزرگ به رنگ آبی تیره‌فام زیر قایق در حرکت بود.

با بدن مارمانندش دور قایق می‌چرخید و تیغه‌های پشت فلس‌دارش سطح آب را می‌شکافت.

نور صاعقه در تاریکی محو شد و دوباره ظلمت همه‌جا را فرا گرفت. صدایی جز صدای چرخش بی‌امان امواج به گوش نمی‌رسید. به خود لرزیدم. در ذهنم همه‌جور بلا را برای خودمان تصور می‌کردم؛ از غرق شدن تا بلعیده شدن به دست خادم خدای دریا.

اژدها بدنش را به زیر قایق کشید و صدای ناله قایق بلند شد.

هدف او چه بود؟ چرا خدای دریا این خادم ترس‌آور را به استقبال ما فرستاده بود؟ آیا می‌خواست شجاعت عروسش را آزمایش کند؟

چشمی به هم زدم و فهمیدم که خشمم بر ترسم غلبه کرده است. خیره به قایق مانده بودم. شیم چیانگ هنوز در دماغه قایق ایستاده بود، اما دیگر تنها نبود.

من که قلمب داشت از ضربان می‌ایستاد فریاد زدم: «جون!»

جون ناگهان سرش را به سمت من چرخاند و به سرعت دست شیم چیانگ را رها کرد.

اژدها بی‌صدا پشت سرشان از آب بیرون می‌آمد. گردنش به‌سوی آسمان دراز شده بود. آب دریا از پولک‌های آبی تیره‌اش به پایین می‌ریخت و مانند سکه روی عرشه قایق می‌افتاد.

چشمان سیاه و عمیقش به شیم چیانگ دوخته شده بود.

لحظه موعود فرا رسیده بود.

نمی‌دانستم قرار است چه اتفاقی بیفتد. این همان لحظه‌ای بود که همه منتظرش بودیم؛ همان لحظه‌ای که شیم چیانگ از روزی که فهمید برای زندگی بیش از حد زیبا است منتظرش بود؛ لحظه‌ای که باید همه چیز را می‌باخت. از همه سخت‌تر باید پسری را که دوست داشت می‌باخت.

و در این لحظه شیم چیانگ مردد شده بود.

رویش را از اژدها برگرداند و با چشمانش جون را جستجو کرد. نگاهی به او انداخت که تا پیش از آن مثل این نگاه را هرگز ندیده بودم؛ نگاهی پر از درد و ترس؛ چنان خواهشی در نگاهش بود که قلبم را شکست. صدای خفه‌ای از گلوی جون بیرون آمد و به سمت شیم چیانگ قدمی برداشت؛ وقدمی دیگر تاجایی که روی او رسید و دستان خالی‌اش را به نشانه محافظت از او باز کرد.

و با این کار سرنوشت خود را رقم زد. اژدها محال بود از مبارزه‌طلبی او بگذرد و رهایش کند. اژدها که انگار می‌خواست فکر مرا ثابت کند غرضی گوشخراش سرداد. از صدای غرش او همه مردان جز جون در برابرش زانو زدند.

برادر خشمگین من، برادر ابله لجاجت من طوری در برابر اژدها ایستاده بود که انگار می‌توانست عشقش را از خشم خدای دریا نجات دهد.

خشمی شدید در درونم شعله‌ور شد؛ خشمی که از دلم شعله می‌کشید و داشت در گلو خفه‌ام می‌کرد. خدایان نمی‌خواستند آرزوهای ما، آرزوهای ما را که بر قایق‌های کاغذی نوشته بودیم، حتی

آرزوهای کوچک هر روزمان را برای صلح و حاصلخیزی و عشق برآورده کنند. خدایان ما را ترک کرده بودند. خدای خدایان، خدای دریا می‌خواست داشته‌های مردمی را که دوستش داشتند بگیرد؛ فقط بگیرد و چیزی به آنها ندهد.

شاید خدایان نمی‌خواستند آرزوهای ما را برآورده کنند، اما من می‌خواستم. من می‌خواستم آرزوی برادرم جون را برآورده کنم.

به سمت دماغه قایق دویدم و روی لبه آن ایستادم و گفتم: «بجای او مرا بیا!» چاقویم را بیرون کشیدم و برشی عمیق روی کف دستم ایجاد کردم. دستم را بالای سرم بردم و گفتم: «من عروس خدای دریا خواهم شد. من زندگی‌ام را وقف او خواهم کرد.»

اژدها کلماتم را با سکوت مطلق جواب داد. در تصمیمم مردد شدم. چه دلیلی داشت که خدای دریا مرا به جای شیم چیانگ بپذیرد؟ من نه زیبایی او را داشتم و نه وقارش را. تنها داشته‌ام اراده راسخم بود؛ اراده‌ای که مادر بزرگم همیشه می‌گفت روزی بلای جانم می‌شود.

اما اژدها سرش را پایین آورد و به یک‌سو چرخاند تا بتوانم مستقیم به چشم سیاهش نگاه کنم. مثل دریا سیاه و بی‌انتها به نظر می‌رسید.

زیر لب گفتم: «خواهش می‌کنم!»

در آن لحظه نه احساس زیبایی می‌کردم و نه با لرزش دستانم احساس شجاعت، اما در سینه‌ام گرمایی بود که هیچ چیز و هیچ‌کس نمی‌توانست آن را از من بگیرد. این گرما تنها نیرویی بود که می‌توانستم در آن لحظه به آن تکیه کنم، زیرا با وجود ترسی که داشتم خودم این راه را انتخاب کرده بودم.

من خودم سرنوشت خودم را تعیین می‌کردم.

برادرم داد زد: «مینا! این کار را نکن!»

اژدها بدنش را از آب بیرون کشید و با قسمتی از هیکل بزرگش میان من و برادرم فاصله انداخت. در سکوت و در محاصره کامل اژدها با خودم فکر کردم که این موجود تاجه حد می‌تواند حرف‌های مرا بفهمد.

سعی کردم کلمات صحیح را جستجو کنم. سعی کردم حقیقت را بگویم.

نفسی کشیدم، سرم را بلند کردم و گفتم: «من عروس خدای دریا هستم.»

اژدها خودش را از قایق به درون آب کشاند و آب‌های خروشان زیر فشار بدنش از هم شکافت.

بدون نگاه به پشت سر، خودم را در دریا انداختم.

فصل دوم

در میان آب به سمت پایین رفتیم. صدای امواج ناگهان قطع شد و سکوت همه جا را فرا گرفت. اژدها مانند گردابی بزرگ بدن کشیده و پریچ و خمش را بالای سر و اطراف من چرخانده بود. باهم به عمق دریا سقوط کردیم.

عجیب بود، اما انگار نیازی به نفس کشیدن نداشتیم. سقوطم آرام بود. آرامش داشتیم. شاید کار اژدها بود. شاید جادوی او بود که نمی گذاشت غرق شوم.

احساس بغض می کردم و قلبم با آرامش می زد؛ پس عروس های پیش از من همه زنده بودند. به درون تاریکی سقوط کردیم. حالا دریای بالای سرم مانند آسمان بود و ما، یعنی من و اژدها، مانند شهاب.

اژدها حلقه هایش را دور من تنگ تر کرد. از میان حلقه های تنگ بدنش چشم خماری را دیدم که مانند حوضی درخشان در دل شب کمی باز شده بود. زمان کند شد و دنیا از حرکت ایستاد. دستم را به بیرون دراز کردم. قطرات خون مانند گوهر از زخم دستم جاری شدند و میان من و او به حرکت درآمدند.

اژدها چشمش را یکبار به هم زد. شکافی زیر پام باز شد.

از میان شکاف به درون تاریکی سقوط کردم.

مادربزرگ همیشه از عالم مردگان برایم قصه می گفت. می گفت عالم مردگان جایی است میان بهشت و زمین و پر از موجودات حیرت انگیز؛ خدایان، ارواح، جانوران افسانه ای. مادربزرگم می گفت این داستان ها را از مادربزرگش شنیده است. همه قصه گوها مادربزرگ نیستند، اما همه مادربزرگ ها قصه گو هستند.

من و مادربزرگ از راه کوتاه میان مزارع برنج می گذشتیم و به سمت ساحل می رفتیم. هر کدام یک سمت حصیر لوله شده خیزران را می گرفتیم. حصیر را روی سنگریزه های ساحل شنی پهن می کردیم و کنار هم می نشستیم. دست ها را در دستان هم حلقه می کردیم و انگشتان پاهای مان را در آب خنک فرو می بردیم.

هنوز یادم هست که دریا صبح زود چگونه بود. خورشید از افق آرام آرام سرک می کشید و با نورش راهی طلایی روی آب می ساخت. هوای دریا با بوسه های نمکین روی صورت های مان می نشست. خودم را به مادربزرگ می چسباندم و با گرمای او خودم را گرم می کردم.

همیشه حرف هایش را با قصه شروع می کرد؛ قصه هایی که آغاز و پایان داشتند. اما وقتی گرگ و میش صبح جایش را به آبی روشن عصر می داد با نوایی دلکش به زمزمه مشغول می شد.

مادربزرگ می گفت: «عالم مردگان دنیایی وسیع و رؤیایی است، اما از همه حیرت انگیزتر شهر خدای دریاست. برخی می گویند خدای دریا مردی بسیار پیر است. برخی می گویند مردی است جوان و نیرومند به بلندای درختان با ریشی به سیاهی زغال. برخی دیگر می گویند شاید خود او هم اژدهایی باشد؛ اژدهایی از آب و باد. ظاهرش هر چه که باشد، خدایان و ارواح از او اطاعت می کنند، چرا که او خدای خدایان و حاکم همه آنها است.»

همه عمر در میان خدایان زندگی کرده بودم. تعدادشان به هزاران هزار نفر می رسید؛ خدای چاه میان روستا که آوازش صدای قورباغه ها بود؛ خدای نسیم که با بالا آمدن ماه از غرب می وزید. خدای جوی باغ که من و جون به او کیک گل و شیرینی زنبق تقدیم می کردیم. دنیا پر از خدایان کوچک است، زیرا تمام قسمت های طبیعت به نگهبان نیاز دارند تا مراقبشان باشد و از آنها نگهداری کند.

بادی قوی روی دریا وزید. مادربزرگ با دست کلاه حصیری اش را گرفت تا باد آن را به سمت آسمان غروب نبرد. هنوز تا شب فاصله داشتیم، اما ابرهای بارانزا در آسمان جمع شده بودند. پرسیدم: «مادربزرگ! خدای دریا چه دارد که از خدایان دیگر قوی تر است؟»

مادربزرگ گفت: «دریا تجسم او و او تجسم دریا است. او قوی است، چون دریا قوی است. دریا قوی است...»

حرف مادربزرگ را من تمام کردم و گفتم: «چون او قوی است.» مادربزرگ این جور جملات را دوست داشت.

صدای ضعیف ناله ردی در آسمان بلند شد. سنگریزه های جلوی پایمان درون آب لغزیدند و موج آنها را برد. طوفانی در افق پدیدار شد. ابری از غبار و کریستال های یخ مانند قیفی از جنس تاریکی چونان گرداب به سمت آسمان بلند شد. ترسی ناگهانی مرا فراگرفت. انگار اتفاق پیش رو را حس می کردم.

مادربزرگ گفت: «شروع شد!» سریع بلند شدیم و حصیر خیزران را جمع کردیم. بعد با سرعت به سمت تپه های شنی جداکننده میان ساحل و روستا رفتیم. روی ماسه ها سر خوردم، اما مادربزرگ دستم را گرفت و نگذاشت بیافتم. بالای تپه ها که رسیدیم یکبار دیگر پشت سرم را نگاه کردم.

سایه ابرها دریا را گرفته بود. ابرها راه خورشید را سد کرده بودند. چهره دریا برزخی شده بود و هیچ شباهتی به دریای صبح نداشت؛ دریایی که لحظه ای پیش کنارش بودم و به شکلی ناگهانی و شدید دلتنگش شده بودم. می دانستم که تا چند هفته آینده طوفان هر روز بدتر و بدتر می شود و محال بود کسی به ساحل برود و موج ها او را طعمه خود نکنند. می دانستم که موج ها تا زمانی که ابرهای بالای سرمان صبح یکی از روزها از هم شکافته شوند و مختصر نوری به نشانه فرارسیدن زمان قربانی کردن عروس از میانشان عبور کند، ساحل را خواهند کوبید.

از مادر بزرگ که نگاه خیره‌اش را از آب‌های تیره دریا برداشته بود پرسیدم: «چه چیزی خدای دریا را اینقدر عصبانی کرده است؟ گناهی از ما سرزده؟»
رو به من کرد و در حالی که احساسات در چشمان قهوه‌ای‌اش موج می‌زد گفت: «خدای دریا عصبانی نیست، مینا! او گم شده است. او در قصر خود در جایی دور از این دنیا به‌انتظار کسی نشسته که شجاعت پیدا کردنش را داشته باشد.»

نشستم و نفسی عمیق کشیدم. سقوط در دریا آخرین چیزی بود که به‌یاد داشتم. اما دیگر زیر آب نبودم. انگار در درون ابری بیدار شده بودم. مه سفیدی همه‌جا را گرفته بود و حتی جلوی پایم را هم نمی‌دیدم.

ایستادم. بر خورد لباس‌های خشک و نمک‌گرفته‌ام با پوست بدنم حس ناخوشایندی داشت. از میان دامن تاخورد هم چاقوی مادر مادر بزرگم غلطید و روی کف چوبی افتاد. وقتی خم شدم که آن را بردارم، نوری رقصان و رنگین توجهم را جلب کرد.
دور زخم کف دست چپم که برای تعهد به خدای دریا آن را بریده بودم روبانی پیچیده شده بود.

روبانی از جنس ابریشم به‌رنگ قرمز روشن. یک‌سر روبان دور دست من پیچیده شده و سر دیگرش از میان دست من تا درون مه امتداد داشت.

روبان در هوا معلق بود. تا به حال چنین چیزی ندیده بودم، اما می‌دانستم چیست.

رسمان سرخ سرنوشت بود.

آنطور که مادر بزرگم در قصه‌هایش گفته بود، رسمان سرخ سرنوشت انسان را به سرنوشتش متصل می‌کند. برخی دیگر اعتقاد دارند که انسان را به محبوب قلبش متصل می‌کند.

چون که جوانی عاشق‌پیشه بود به دومی اعتقاد داشت. می‌گفت از زمانی که چیانگ را دیده فهمیده که زنی مانند او پیدا نخواهد کرد. می‌گفت که چطور جاذبه عجیب سرنوشت را حس کرده و چطور این جاذبه، دستانش را به سمت چیانگ کشیده است.

کسی رسمان سرخ سرنوشت را در دنیای فانی به چشم نمی‌بیند، اما روبان سرخ روشنی که رو بروی من بود به چشم دیده می‌شد که معنایش ...

یعنی من دیگر در دنیای فانی نبودم.

روبان که افکارم را حس کرده بود مرا تکانی داد. کسی یا چیزی از آن‌سوی مه مرا به‌سوی خود می‌کشید.

ترس داشت به‌جانم می‌افتاد، اما با لجباجت سری تکان دادم و ترس را از خودم راندم. اگر قرار بود جانشینی شایسته برای شیم‌چیانگ باشم، باید مانند دیگر عروس‌ها صبرم را بیشتر می‌کردم.

ازدها مرا پذیرفته بود، اما تا با خدای دریا صحبت نمی‌کردم خیالم راحت نمی‌شد که روستایم در امان است.

به پشتوانه قصه‌های مادر بزرگ و چاقوی در دستم از همیشه آماده‌تر بودم.

روبان در هوا می‌لرزید و مرا به جلو فرامی‌خواند. قدمی به جلو برداشتم. جرقه‌ای از ستاره‌ها از روبان دستم جهید. چاقو را زیر لبه ژاکت کوتاهم پنهان کردم و روبان را در دل مه سفید دنبال کردم.

فضای دوروبرم آرام و ساکت بود. با پای برهنه روی کف‌پوش‌های صاف چوبی حرکت می‌کردم. دست دراز کردم. انگشتم شیء سفتی را حس کردند. نرده بود. انگار روی پل بودم. راهم که با شیبی ملایم به سمت پایین می‌رفت به خیابانی سنگ‌فرش رسید.

اینجا هوا سنگین‌تر و گرم‌تر بود و با عطری دلنشین پر شده بود. بیرون مه تعدادی ارابه به‌خط شده بودند. ارابه نزدیک‌تر با بخارپزهای خیزران که پر از کلوچه بودند پر شده بود. ارابه دیگر پر از ماهی نمک‌سود بود که از دم بسته شده بودند. سومی پر از شیرینی بود؛ شکلات‌های فندقی و یک شکرودارچین. کسی اطراف ارابه‌ها نبود. رهگذری دیده نمی‌شد. چشم‌هایم را جمع کردم تا اشکالی را که دورتر بودند ببینم، اما تمام سایه‌ها چیزی جز ارابه نبودند. ردیفی از ارابه تا درون مه امتداد داشت.

از ارابه‌ها که گذشتم به کوچه‌ای دراز رسیدم. کوچه پر از رستوران بود. دود آتش غذا از میان درب باز رستوران‌ها بیرون می‌آمد. نگاهی به درون رستوران نزدیکتر انداختم. اتاقی دیدم پر از میز و روی میزها پر از غذا؛ از ظرف‌های کوچک چاشنی گرفته تا دیس‌های بزرگ مرغ و ماهی بریان. متکاهایی خوش‌رنگ بدون نظم اطراف میزها چیده شده بودند؛ انگار افرادی خوشگذران لحظه‌ای پیش راحت به آنها تکیه زده و غذای‌شان را با لذت خورده بودند. جلوی در ورودی رستوران صندل‌ها و دمپایی‌ها به ترتیب جفت شده بودند. مشتری‌ها به درون رستوران رفته، اما بیرون نیامده بودند.

از درب دور شدم. ارابه‌ها صاحب نداشتند. ظرف‌های غذای روی آتش آشپز نداشتند. کفش‌ها صاحب نداشتند.

انگار شهر ارواح بود.

لبخند ملیحی را پشت سرم حس کردم. ناگهان برگشتم، اما کسی نبود. بالینهمه احساس می‌کردم چشمانی پنهان و هشیار به من خیره شده‌اند.

اینجا چه‌جور جایی بود؟ شباهتی به قصه‌های شهر خدای دریا که مادر بزرگم می‌گفت نداشت. شهر قصه‌های مادر بزرگ، پر از روح و خدایان کوچک بود که با شادی و خوشی به زندگی مشغول بودند. مه، عالم مردگان را مانند شنلی پوشانده بود و نور و صدا را خفه می‌کرد. از پل‌های کوتاه و قوسی‌شکل گذشتم و به سمت پایین خیابان‌های متروک به‌راه افتادم. همه چیز

جز روبان داخل دستم بی‌روح و بی‌رنگ بود. روبان، روشن و رنگین، دل‌مه را می‌شکافت و به پیش می‌رفت.

نمی‌دانم بقیه عروس‌های خدای دریا که در دنیایی از مه راه رفته بودند و روبانی روشن تنها راهنمای‌شان بود چه احساسی داشتند. خیلی‌ها پیش از من اینجا آمده بودند.

یکی از آنها سواه بود که قشنگ‌ترین چشم‌ها را داشت؛ چشمانی با مژه‌های تیره که انگار آنها را با دوده سرمه کشیده بودند. یکی دیگر وال بود که قدش به بلندی مردها بود؛ با قیافه‌ای ستبر و قوی و لب‌هایی خندان. یکی دیگر هایری بود که می‌توانست عرض رودخانه بزرگ را دوبار شنا کند؛ کسی که وقتی رفت تا عروس خدای دریا شود صدها قلب را شکست.

سواه! وال! هایری! مینا!

نام من در کنار آنها که عظمت‌شان از زندگی هم بزرگتر بود حقیر به نظر می‌رسید. آنها از دوردست‌ها، از روستاهایی نزدیک به پایتخت به روستای ما سفر کرده بودند تا عروس خدای دریا شوند. برخی مثل وال پایتخت‌نشین بودند. آنها دخترانی بودند که جز برای قربانی کردن زندگی‌شان هیچگاه حاضر نمی‌شدند یا به روستای دورافتاده ما بگذارند. این دخترها، این زنان جوان همگی از من بزرگتر بودند. آنها همه هیجده ساله بودند که عروس شدند. آنها همگی از مسیر پیش روی من گذشته بودند. نمی‌دانم آنها ترس و اضطراب داشتند یا اینکه امید خام‌شان کرده بود.

بعد از ساعت‌ها راه رفتن از پیچی گذشتم و به خیابان بزرگی رسیدم. مه رقیق‌تر شده بود. حالا می‌توانستم ببینم که روبان کجا می‌رود. روبان، معلق در هوا، تا انتهای خیابان کشیده شده بود و پس از گذر از پله‌هایی عظیم، از دروازه بزرگی بارنگ‌های طلایی و قرمز عبور می‌کرد. با آن ستون‌های تزیین‌شده و سقف زراندود. بی‌شک اینجا ورودی کاخ خدای دریا بود. با شتاب به سمت جلو حرکت کردم. روبان برق می‌زد و می‌لرزید. انگار او هم می‌فهمید که به پایان راه رسیده‌ام.

به پله‌ها رسیدم و آنها را یکی یکی پشت سر گذاشتم. داشتم از آستانه دروازه می‌گذشتم که صدایی به گوشم خورد. صدای ضعیف زنگی بود. آنقدر ضعیف بود که جز در این دنیای غرق در سکوت محال بود صدای آن را بشنوم. صدا از سمت چپ، از پایین پله‌ها و از ورای پیچ‌وخم خیابان‌ها می‌آمد.

برادر بزرگم، سانگ، اعتقاد داشت که همه بادزنگ‌ها مثل هم هستند. اما به نظر من او خوب به صدای آنها دقت نکرده بود. صدای برخورد گلوله‌های برنزی به صدف‌های دریایی با صدای برخورد قلع به زنگ‌های مسی فرق داشت. خود باد هم صداهای گوناگونی به آنها می‌داد. وقتی عصبانی بود، صدای بادزنگ‌ها تیز و جیغ‌مانند و وقتی شاد بود صدای‌شان دلنشین بود.

صدای این یکی با همه فرق داشت. بم بود و محزون.

به سمت پایین پله‌ها برگشتم. روبان مانع نشد، بلکه پابه‌پای من پایین آمد.

صدای مادر بزرگم هنوز در گوشم بود که می‌گفت «عالم مردگان قوانینی دارد، مینا. هر قانونی را نباید بشکنی.» مه‌گرفنگی این شهر بی‌دلیل نبود. اینکه تنها با کمک روبان سرنوشت می‌توانستم در آن حرکت کنم بی‌دلیل نبود. اما صدای بادزنگ نزدیک بود و انگار آن را قبلاً شنیده بودم.

صدا مرا به درب مغازه‌ای کوچک در پایین خیابان رساند. پرده ضخمت درب را کنار زدم و داخل شدم. از دیدن آن منظره حیرت‌انگیز خشکم زد. مغازه با صدها و صدها بادزنگ پر شده بود. تمام دیوار و سقف مغازه را مانند قطرات اشک پوشانده بودند. برخی از آنها دایره‌ای و کوچک و از جنس صدف، فندق و قلع‌های ستاره‌ای شکل و برخی دیگر مانند آبشارهایی بزرگ از زنگ‌های طلایی بودند.

اینجا هم مانند درون مه سفید بادی نمی‌وزید.

اما شک نداشتم که صدایی شنیده بودم. چشمم به دیوار انتهایی مغازه افتاد. بادزنگی در وسط آن بود. روی شاخه نازکی از خیزران؛ ماه، ستاره و زنگی مسی دوخته شده بود. بادزنگ ساده‌ای بود.

خیلی زود آن را شناختم.

ستاره را از تکه‌چوبی آب آورده و ماه را از صدف سفید زیبایی که در ساحل پیدا کرده بودم تراشیده بودم. زنگ را از زنگ‌سازی دوره‌گرد خریده بودم. من که دلم می‌خواست بهترین زنگ را انتخاب کنم آنقدر زنگ‌های درون آرابه‌اش را امتحان کرده بودم که دوره‌گرد از دستم کلافه شده بود.

یک‌هفته طول کشید تا بادزنگ را درست کردم. می‌خواستم آن را بالای گهواره برادرزاده‌ام آویزان کنم تا صدای باد را بشنود.

اما او خیلی زود به دنیا آمد. اگر در پاییز به دنیا آمده بود، زنده می‌ماند. اما همه می‌دانند که هر کودکی در طوفان به دنیا بیاید نفسی بیش زنده نمی‌ماند.

سانگ دلشکسته بود.

با خشمی که تا آن روز نظیرش را در خودم حس نکرده بودم و بعد از آن نیز نظیرش را ندیدم، بادزنگ را به سمت صخره‌های بیرون روستا بردم و آن را به پایین پرتاب کردم. بادزنگ افتاد و روی صخره‌ها خرد شد. آخرین چیزی که از بادزنگ دیدم قطعاتی خرد شده بود که امواج با خود بردند.

تمام بادزنگ‌های مغازه، بدون اینکه بادی بوزد، به صدا درآمدند. مغازه از طنین آهنگ‌شان پر شده بود.

وقتی بادزنگ‌ها بدون باد به صدا درمی‌آیند یعنی ارواح اطراف ما هستند.